یه وقتایی تو زندگی هست که تو میخوای تغییر کنی!
میخوای گذشته بدتو رها کنی به حال خودش..
میخوای سالم زندگی کنی..
اما انگار این گذشته اس که تورو رها نکرده..
تو توو مسیر درست حرکت میکنی و اما..

# دلارام

## فصل دوم..

_دلارام اون سیخارو بردار بیار..

+چشم الان میارم/مامان صبر کن من سیخای پاچین و ببرم بدم به بابک زود برمیگردم

دلارام از جاش بلند شدو سیخای پاچین و برداشتو آورد داد به من که بزارم رو آتیش..
من کنار آتیش نشسته بودمو حواسم بود که خاموش نشه..
دلارام رسید به منو خندیدو گفت..به به عجب آتیشی راه انداختیا..

منم با خنده جواب دادمو گفتم..بلههههه مارو دسته کم گرفتیا..

دوباره خندیدو گفت..نه بابا اختیار دارین..
سیخارو دونه دونه گذاشتیم رو آتیشو شروع کردیم به باد زدن تا خوب مغز پخت بشه..

پاچینا که آماده شد چندتا سیخ گوجه هم گذاشتیم رو آتیشو..
چند دقیقه بعد گوجه ها هم کاملا آماده شدو سه نفری نشستیم کنار سفره نهارخوردیم..

بعد نهارم مادر دلارام دراز کشیدو خوابید..

منو دلارامم رفتیم نشستیم کنار آتیش..
برای خودمو دلارام چایی ریختمو چندتا تیکه چوب انداختم تو آتیش..

کنار آتیش نشسته بودیم و از گرمای آتیش تو یه بعدازظهر نسبتا سرد زمستونی لذت میبردیم..

خیره شدم به دلارام..
داشت چاییشو میخورد..
داشتم نگاش میکردم و به این فکر میکردم که من چقدر این دخترو دوسدارم..چقدددر به وجودش تو زندگیم نیاز دارم..
چرا زودتر وارد زندگیم نشد..
با خودم فکر میکردم من قبل از دیدن دلارام انگار اصلا زندگی نمیکردم..
واااای اگه یه روز از گذشته من خبردار بشه و بزاره بره!!
نه نه نباید بزارم بفهمه..اگه بره من میمیرم!!
یه لحظه هم نمیتونم زندگیرو بدون این دختر تصور کنم..

غرق شده بودم تو افکار خودم تو یه دنیای دیگه بودم انگار..

_آهای!!کجایی بابک!!؟؟

+جانم عزیزم!؟؟!!

_میگم کجایی!؟چرا اینجوری خیره شدی به من!!؟

+آها..خب عشقمی دوسدارم نگات کنم!!خوشکلی دلم نمیاد ازت چشم بردارم!!حرفیه!!!!؟؟

با این حرفم دلارام سرخ و سفید شدو سرشو انداخت پایین و گفت..یواشتر الان میشنون!!

نگاهی به اطرافم کردمو دیدم چندتا خانواده دیگه هم اطرافمون نشستن..

دوباره نگاش کردمو گفتم...خب بشنون..اصلا بزار بشنون..بزار همه بدونن که تو همه زندگی منی..

نگاه معنی داری کردو گفت..بابک!!؟؟

گفتم جون دلم!!؟؟

زل زد تو چشمامو گفت..چرا انقدر دوسم داری!!؟؟

خیره شدم تو چشماشو گفتم..یعنی نداشته باشم!!؟؟

خندیدو گفت جدی گفتم!!

آهی کشیدمو گفتم؛من بلد نیستم خوشکل خوشکل حرف بزنم..اما یه چیزی بهت میگم..نمیدونم قبل تو چجوری زندگی میکردم..اما اینو میدونم که بدون تو یه لحظه ام دووم نمیارم!!من فقط میدونم عشق تو درست ترین کاریه که تا حالا تو عمرم انجام دادم!!

بعد از شنیدن حرفام همینطوری که زل زده بود تو چشمام گفت؛کی گفته تو بلد نیستی خوشکل خوشکل حرف بزنی..تو خیلیم قشنگ حرف میزنی..منم دوستدارم بابک!!خیلیم دوستدارم..

رومو برگردوندمو خیره شدم به آتیش و گفتم..میشهی یه چیزی ازت بخوام!؟؟دوباره رومو برگردوندمو به صورتش نگاه کردم..

یه لبخند ناز زدو گفت؛بگو عزیزم..

گفتم..به یه چیزی هرگز شک نکن..

_و اون چیه!؟؟

+عشق من به تو!!هرگز شک نکن که بیشتر هر چیزی تو دنیا دوستدارم...

_چششششم عشق من...

ساکت شدمو دیگه چیزی نگفتم..

دلارام گفت راستی چقدر زود گذشت..آشناییمون اونطوری!! الان بیشتر از دوماهه باهمیم..چند روز دیگه هم عید نوروزه!!

جواب دادم آره خیلی زود گذشت..
راستی من با مامان بابام حرف زدم..منتظریم سالگرد فوت پسر عموم رد شه بعد بیایم خواستگاری...

خندید و گفت:اوووم کار خوبی میکنین..فقط کی سالگرد فوت پسر عموته!؟

منم در جوابش گفتم آخر همین هفته که داره میاد!

_باشه عزیزم..فقط مامان بابات مشکلی با ازدواجمون ندارن!؟؟

+نه بابا چه مشکلی!!؟اتفاقا خیلیم راضین..فقط مادرم گفت به احترام پسرعموم این چند روزم صبر کنیم بعد بریم خواستگاری..

_آره خب راست میگه..

+خیله خب پاشو برو مامانتو بیدار کن یواش یواش بریم..منم آتیشو خاموش کنم بیام..

دلارام بلند شد رفت مادرشو بیدار کردو منم آتیشو خاموش کردمو رفتم وسایلارو جمع کردمو گذاشتم تو ماشینو..شاندیزو به مقصد مشهد ترک کردیم..
من پشت فرمون بودمو دلارامم کنارم نشسته بود..مادر دلارام رو صندلی عقب نشسته بود..

دلارامم آهنگ اتفاق روزبه بمانی رو گذاشته بود دوتایی باهم زمزمه میکردیم..

آهنگی که انگار واسه مادوتا ساخته شده بود..

مثه چشامی
مثه نفس کشیدن شدی برام....هوامی
برو به هرکی پرسید ازت چرا باهامی..بگو خدامی
تن تو باغه..تو تووی هر یه پلکی که میزنی اتفاقه
تو که توو خونمی کل این جهان به چشمم..همین اتاقه

مثه قلبم مثه رویام مثه جونم مثه چشمام
میدونم باورش سخته من اینجوری تورو میخوام
من اینجوری تورو میخوام توو همه لحظه هام
من از وقتی تورو دیدم..زمان یه ثانیه ام نگذشت
مگه میشه تورو دیدو به قبل دیدنت برگشت..
مگه تورو دیدو از این رویا گذشت..

تو یه پناهی تو مثه فرصت آخری تو ته راهی
واسه من که شب دنیامو گرفته ماهی
سقف رویای من قلب دنیای من فردای من
مثه قلبم مثه رویام مثه جونم مثه چشمام
میدونم باورش سخته من اینجوری تورو میخوام
من اینجوری تورو میخوام تو همه لحظه هام
من از وقتی تورو دیدم زمان یه ثانیه م نگذشت

مگه میشه تورو دیدو به قبل دیدنت برگشت
مگه میشه تورو دیدو ازین رویا گذشت..

این اهنگ و باهم میخوندیم از کنار هم بودن لذت میبردیم..
حس میکردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم..
به خودم میگفتم این پاداش توبه ای که من کردم..

اهنگ و میخوندیمو من هر از گاهی از تو آینه به مادر دلارام نگاه میکردم..هربار که نگاه میکردم میدیدم لبخند رو لباشه..

وسطای راه دلارام گفت میشه جلوی بستنی فروشی نگه داری برم بستنی بگیرم!؟
خندیدمو گفتم هوای به این سردی!؟؟

دلارامم خندیدو گفت آره مگه چیه!!!؟

فرمونو ول کردمو دستامو گرفتم بالاو گفتم..باشه بابا من تسلیمم!!حالا اگه اجازه بدین فرمونو بگیرم تا بستنی نخورده نرفتیم اون دنیا!!

دلارام خنده ای از ته دل کردو گفت..بگیر بابا  من هنوز آرزو دارم!!بعد دوتایی زدیم زیر خنده..
یکم جلوتر نگه داشتمو دلارام پیاده شد و رفت که بستنی بگیره..منم داشتم با نگام تعقیبش میکردم که مادر دلارام گفت..خدا خیرت بده مادر..خیلی وقت بود دلارامو انقد سرحال ندیده بودم..
گفتم خواهش میکنم مادر..کاری نکردم..

مادر دلارام گفت؛من دیگه چیزی به آخر عمرم نمونده!!میخوام بهم قول بدی که همیشه حواست بهش هست!!

نگاش کردمو گفتم؛اء این چه حرفیه مادر ایشالله صدسال دیگه سایه تون رو سر دلارام باشه،به دلارامم گفتم آخر هفته بعد از سالگرد فوت پسر عموم میخوایم با خانواده خدمت برسیم برای خواستگاری!!

لبخندی زدو گفت..ایشالله که خوشبخت بشین مادر ولی فکر نکنم انقدی زنده بمونم که تو لباس عروس ببینمش..فقط قول بده که تنهاش نزاری!!؟

گفتم ای بابا مادر شما چرا این حرفارو میگی ماشالله الاگ حالت خیلی بهتره..ایشالله بهترم میشی..

نگاهی بهم انداخت و گفت..آره مادر از وقتی تو اومدی تو زندگی دلارام روز به روز حالش بهتر شده منم وقتی دلارام و سرحال میبینم حالم خوب میشه!!

گفتم خب پس چی میگین!!

تو فقط به من قول بده...

باشه مادر من قول میدم که هرگز تنهاش نزارم..فقط شما دیگه این حرفارو نزن..

باشه مادر خیالم راحت شد..

هنوز حرف مادر دلارام تموم نشده بود که دلارام با سه تا بستنی برگشتو در و براش باز کردمو نشست تو ماشینو راه افتادیم..
رسوندمشون خونه و خودمم رفتم خونه خودمون..
هوا کاملا تاریک شده بود..

مامان و بهاره(خواهرم) داشتن یواش خونه تکونیای عید و شروع میکردن آخه 12 روز بیشتر به عید نوروز نمونده بود..
بهاره همش باهام شوخی میکردو میگفت..بی صبرانه منتظرم ببینم این دلارام خانوم چه شکلیه که اینجوری دل آرامه داداش منو برده!!

منم با خنده و شوخی جواب دادمو گفتم..اوووو  باید ببینیش!!اون کجاو تو کجا!!!!!

بهاره اخم کردو گفت..اء اینجوریه!!؟حالا بزار بیاد یک خواهر شوهر بازی در بیارم که بیا و ببین..!!

منم گفتم مگه من مرده باشم که کسی بخواد خانوم منو اذیت کنه!!
بهاره کم نیاوردو گفت..اء حالا ببین!!
منم گفتم ببینیم و تعریف کنیم...

توو همین کل کلای خواهر برادری بودیم که گوشیم زنگ خورد..

شماره اش ناشناس بود..

جواب دادمو گفتم..

_الو..!؟

+سلام آقا بابک!؟؟

_بله خودمم امرتون!!؟

+من سالارم!!

_سالاااااار!؟به جا نیاوردم!!!

+آره تو منو نمیشناسی..شمارتو از یکی از دوستای مشترکمون گرفتم!!

_دوستای مشترک!!؟خب حالا کارتونو بگین..

+راستش تعریفتو خیلی شنیدم...میخواستم یکی دوتا قفلو برام باز کنی!!

فهمیدم منظورش چیه!!

گفتم..اشتباه گرفتی داداش به اون دوست مشترکمونم بگو بابک دیگه سمت خلاف ملاف نمیره!!دیگه ام به من زنگ نزن..

میخواستم گوشیو قطع کنم که گفت..ای بابا خلاف کدومه..

گفتم اگه خلاف نیس برو یه کلید ساز چرا به من زنگ زدی!

اصلا کی شمارمو داده!؟؟

خیله خب بابا شمارتو محسن داده..باهم توو یه بند بودیم..خلاف هست ولی در واقع یع جور تلافیه..تو فقط قراره یه قفل و باز کنی..همین..بعدم برو پی کارت دیگه به هیچی کار نداشته باش!!

شرمنده داداش من دیگه سمت خلاف نمیرم..لطف کن دیگه به من زنگ نزن..دمت گرم..

گوشیو قطع کردمو گذاشتم یا گوشه..خودمم رفتم پیش مامان و بهاره..
سعی میکردم خودمو سرگرم کنم اما ذهنم هنوز درگیر تلفن بود..
حالا که من آدم سربه راهی شدم اینا دست از سر من نمیدارن..

تو همین فکر بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد..
با عجله اومدم و گوشیو برداشتمو جواب دادم گفتم..
مگه نگفتم دیگه به من زنگ نزن..
یه دفعه از پشت تلفن صدای گریه دلارام بلند شد!!
همین طوری بلند بلند گریه میکرد
گفتم چیشده دلارام برای چی گریه میکنی!؟؟

مدام گریه میکردو نمیتونست درست حرف بزنه..
لابه لای گریه هاش گفت..بابک مادرم مادرم..
گفتم مادرت چی!؟؟چیشده دلارام آروم باش بگو ببینم چیشده!؟؟
همینطوری در حالی که همچنان گریه میکرد گفت..نفس نمیکشه!!بابک مادرم نفس نمیکشه..توروخدا زود خودتو برسون!!

شوکه شدمو گفتم چی!؟؟نفس نمیکشه یعنی چی!؟باشه الان راه میفتم گریه نکن زود زنگ بزن اورژانس!!

گوشیو قطع کردم مامان و بهاره صدامو شنیده بودن واومده بودن کنارم وایساده بودن که ببینن چیشده!!
تا قطع کردم مادرم گفت:چیشده مادر!!؟اتفاقی افتاده!؟
گفتم دلارام بود...میگه مادرش نفس نمیکشه!!
تا اینو گفتم..مادرم گفتم یا فاطمه زهرا..خودت به خیر بگردون..

دویدم تو اتاق و سریع لباسمو عوض کردم که برم از اتاق اومدم بیرون که دیدم بهاره ام حاضر شده و کنار در ایستاده...گفتم تو کجاااا!؟

گفت بزار بیام داداش شاید کمکی ازم بربیاد..
مادرمم گفت آره مادر ببرش یه زن باهات باشه بهتره!!

گفتم خیله خب پس سریع بریم..

سراسیمه نشستیم تو ماشینو راه افتادیم سریع خودمو رسوندم ..دیدم آمبولانس جلوی در خونشونه مردمم جمع شدن...
هرطوری بود خودمونو از لابه لای جمعیت رد کردیم و رسیدم جلوی در..
اما انگار دیر رسیدیم..
دیدم مادر دلارام و گذاشتن رو برانکاردو یه ملافه سفیدم کشیدن روش!!

برانکاردو گذاشتن تو آمبولانس..
چشمم افتاد به دلارام که تا نزدیک در حیاط اومدو تا منو دید نشست رو زمینو های های گریه میکرد..

طاقت نیاوردمو اشکام ریخت و نزدیکش نشستم رو زانوهام..حرفی برای گفتن نداشتمو فقط با اشکام همراهیش میکردم..

یاد حرفای مادر دلارام افتادمم...انگار خودش خبر داشت که رفتنیه!!
بهاره نشست کنار دلارامو بغلش کرد..با دستاش شونه های دلارامو ماساژ میداد..

به بهاره گفتم دلارامو ببره داخل خونه..
بهاره ام هرطورکه بود دلارامو از رو زمین بلند کردو بردش داخل خونه..

شب سختی بود..
تا خود صبح بیدار بودم
نگران دلارام بودم
انقدر بیتابی کرده بود که مریض شده بود
اصلا آروم نمیشد..
بهاره ام تا صبح بالا سر دلارام بود..
دلارام ده دقیقه میخوابید یهو جیغ میکشیدو از خواب میپرید..دوباره میزد زیر گریه..
هرطور که بود شبو صبح کردیم..
صبح دلارام از خواب که بیدار شد یکم گریه کرد اما یواش یواش آروم شد و دیگه خیلی بیتابی نمیکرد..

واقعا برام سخت بود که حال ببینمش..
خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما نمیدونم چرا نمیتونستم حتی یک کلمه هم باهاش حرف بزنم..

ساعت 9 صبح بود که رفتیم بیمارستان و بعد از تموم شدن کارای اداری جنازه مادرشو تحویل گرفتیمو خیلی بی سروصدا آوردیم توو  قبرستون نزدیک محل زندگیشون دفنش کردیم..
کس و کاری به اون صورت نداشتن..
فقط یه عده از  مردم محل و همسایه ها که خبردار شده بودن اومدن سرخاکش..
بعدم رفتن..
من موندمو بهاره و دلارام که انگار قصد دل کندن نداشت..
همینطوری نشسته بود سر قبر و با مادرش حرف میزدو گریه میکرد..
از طرفی واقعا تحمل اون وضعیت برامون سخت بود از طرف دیگه دلمون نمیومد خلوتشو به هم بزنیم..
نزدیک یه یک ساعت بالای قبر مادرش نشسته و گریه کرد..

بلاخره تصمیم گرفتم که باهاش حرف بزنم..
به بهار اشاره کردم که بره و تو ماشین بشینه..

جلوتر رفتم روبه روی دلارام کنار قبر نشستم..

نگاش کردمو گفتم..خدابیامرزدش زن خوبی بود اما مادرتم راضی نیست که انقد خودتو اذیت کنی دلارام پاشو بریم..همسایه ها منتظرن میخوان بیان خونتون برای عرض تسلیت..
نگام کردو گفت؛نمیتونم تنهاش بزارم..
گفتم منم مثل تو ناراحتم دلارام ولی مادرت دیگه مرده باید با این واقعیت کنار بیای..سخته میدونم خیلیم سخته اما دیگه کاری ازت برنمیاد..پاشو بریم به جاش براش یه مراسم بگیریم چندنفر بیان براش قرآن بخونن..پاشو دیگه بسه هرچی خودتو اذیت کردی..

سرشو گذاشت رو خاکو گفت شما برین..من نمیام..
گفتم نمیشه دلارام پاشو باید بریم..
وقتی دیدم فایده نداره ناچار شدم بهش بگم..
گفتم دلارام یه چیزی هست که باید بدونی..نمیدونم شاید گفتنش اصلا درست نباشه شایدم حالتو بهتر کنه
اما مادرت خبر داشت که قراره بمیره!!
تا اینو گفتم کنجکاو شدو گفت چطور مگه!!؟؟

گفتم دیروز عصر که تو رفته بودی بستنی بخری خودش بهم گفت..
کنجکاوتر شدو گفت؛چی گفت بهت!؟؟
منم جواب دادم..بهم گفت من خیلی زنده نمیمونم..میخواست ازم قول بگیره که هیچوفت تنهات نزارم..اولش منم بهش میگفتم نه مادر ایشالله صدسال دیگه زنده این!اما مادرت اصرار داشت که چیزی به آخر عمرش نمونده ازم قول گرفت که مواظبت باشم!وقتی بهش قول دادم که همیشه کنارت هستم..آهی ازته دل کشید و لبخندی زدی گفت..خیالم راحت شد!!

این حرفارو که به دلارام گفتم انگار آروم گرفت..سرشو گذاشت رو خاک و بوسید و یه چیزی زیر لب گفت و بلند شدو گفت بریم خونه...

منو دلارام و بهار اومدیم خونه مادر دلارام..پدر و مادر خودمم زودتر اومده بودن یه پارچه مشکی زده بودن یکم دورو برو مرتب کرده بودن..
منکه خیلی تجربه نداشتم اما پدرومادرم یه مراسم آبرومند براش تو خونه برگزار کردنو شبم همسایه هارو دعوت کردنو

شام خوردنو رفتن..
منم چند روزی از شرکت مرخصی گرفتم تا بیشتر حواسم به دلارام باشه..
بعد از هفتمش با دلارام رفتیم سر خاک و یک ساعتی نشستیم بعدم دلارام و بردم خونه خودش..هرچی اصرار کردم یه مدت بیادو با ما زندگی کنه اما قبول نکرد برای همین قرار شد فعلا شبا بهاره رو ببرم پیشش بخوابه که تنها نباشه..
یکی دو روز از این قضیه گذشت تقریبا همه چی به روال عادی خودش برگشت..
من برگشتم سرکارم
دلارام برگشت سرکارش تو مهدکودک
شباهم که بهار میرفت پیشش..منم بهشون سر میزدم..
فقط یک روز مونده بود به عید نوروز..
شرکت تا 5فروردین تعطیل شد..داشتم بر میگشتم خونه رسیدم تو کوچمون ماشینو جلوی در نگه داشتم..از ماشین پیاده شدم که برم خونه که یکم استراحت کنم بعدم برم دنبال دلارامو برای شام بیارمش خونمون که لحظه تحویل سال همه باهم باشیم..
اما هنوز نرسیده بودم به در حیاط که یه نفر صدام زد..
_آقا بابک!!؟

برگشتمو نگاه کردم،یه مرد جوون هم قد خودم بایه کاپشن و شلوار مشکی و دیدم که نزدیک ماشینم ایستاده بود..
گفتم بله بفرمایین!؟؟
گفت میبخشی مزاحمت شدم..یه چند روزی به خاطر مرگ مادرزنت سرت شلوغ بود نشد که بشه خدمت برسم این شد که الان اومدم..
یکم با تعجب نگاش کردمو گفتم..خب!!؟برای چه کاری اومدین!؟
جواب داد عرض میکنم اما...اینجا نمیشه اگه بشینیم تو ماشین بهتون توضیح میدم!

گفتم اگه واجب نیس باشه واس یه وقت دیگه چون تازه از سرکار اومدمو خستم..میخوام برم استراحت کنم..

_خیلی وقتتو نمیگیرم..لطف کن بشین تو ماشین تا زود بگم هردومون بریم پی کارمون..

قبول کردمو گفتم باشه فقط سریع لطفا..

در ماشینو باز کردمو نشستیم تو ماشین...

گفتم خب گوش میدم...

_من سالارم..قبلا تلفنی باهم حرف زدیم!!

+آها حالا فهمیدم جریان چیه ..منم همون تلفنی گفتم که اهل کار خلاف نیستم!دیگه حرفی نمیمونه!!پیاده شو برو منم کار دارم..

_صبرکن حالا زوده..بیا و بد قلقی نکن..یه دونه قفله باز کنو خلاص..منم قول میدم که اینورا پیدام نشه..

+چرا نمیفهمی من توبه کردم..برین سراغ یکی دیگه

_نمیشه داداش فقط کارخودته

+اولا که من داداش تو نیستم دوما من اینکاره نیستم اشتباه اومدی..برو پی کارت بزار منم برم پی کارو زندگیم!!

_باشه..میخوای بری دنبال دلارام خانوم!!!!

+چی گفتی!!؟تو دلارامو از کجا میشناسی!!!؟

_فکر بد نکن نمیشناسمش..فقط یکی دوباری از دور دیدمش!!!

تا اینو گفت دو دستی یقه شو گرفتمو گفتم؛ببین هرکی هستی باش ولی پارو دم من نزار..اگه یه مو از سرش کم بشه

ها روزگارتو سیاه میکنم!!!فهمیدی!!!!؟

_باااااششششه باااابببا یقققه رو ول کننن خففه مون کردیییی!!!

یقه شو ول کردمو گفتم حالا بزن به چاک!!

دستی به گلوش کشیدو گفت..دااااش اشتباه گرفتی..من دزدم،قاتل نیستم...فقط طرف میدونه کی بودی!!!گفتی بخاطر مهارت تو باز کردن قفل بهت میگفتن بابک شاه کلید!!! بس کن پسر بیا این قفل و باز کن بعد مارو به خیرو شما عشقتو به سلامت...وگرنه!!!

خیره شدم بهشو گفتم وگرنه چی نامرد!!!؟؟

باس قید دختر مورد علاقتو بزنی..چون من نمیتونم جلو زبونمو بگیرم!!فک کن دختری که با هزار امیدو آرزو بهت دل بسته یهو بفهمه مرد مورد علاقه اش یه دزد سابقه داره!!حالا تو بیا ثابت کن که توبه کردم!!!
باورکن که به ریسکش نمی ارزه..واسه تو که کاری نداره..پنج دقیقه میای یه قفل و باز میکنی و میری بعدم هیشکی هیچی

نمیفهمه...تموم!!

گفتم برو هر  غلطی میخوای بکنی بکن..من دیگه خلاف نمیکنم!!

شمارشو نوشت رو کاغذو گفت..خوددانی...

از ماشین پیاده شدو رفت...
اعصابمو حسابی خورد کرد..
فکرم درگیر شد!!اگه بره بگه چی!!؟؟
حتما دلارام حسابی ازم ناراحت میشه دیگه باهام ازدواج نمیکنه!!
شاید بهتر باشه خودم برم بهش بگم قبل از اینکه این پسره بره بزاره کف دستش!!
آره این بهترین کاره..

از ماشین پیاده شدمو رفتم خونه..ذهنم حسابی مشغول بود..بابام که نبود مادرمم داشت تلویزیون تماشا میکرد بهاره ام تو اتاقش بود..
به مادرم سلام کردمو مستقیم رفتم تو حموم یه دوش آب سرد گرفتم که یکم انرژیای منفی ازم دور شه..

اما بیفایده بود..از حموم اومدم بیرون و رفتم تو حال رو مبل نشستمو رفتم تو فکر!!
با صدای مادرم به خودم اومدم که میگفت؛بابک!!؟خوبی مادر!!؟؟
گفتم؛هاااا آره خوبم..خوبم مامان..
پس چرا رفتی تو فکر!؟
هیچی یکم فکرم مشغوله!!!
مشغول چی!؟؟؟
مشغوله دلارام دیگه!!!
آها...غصه نخور مادر درست میشه...الانم نهارتو میارم بخور بعدم حاضر شو برو دنبال دلارام منتظرش نزار مادر...
چشم مامان..حتما..

نهار و خوردمو آماده شدمو به دلارام زنگ زدمو گفتم دارم میام دنبالت آماده شو..
با ماشین رفتم در خونشون زنگ زدم اومد بیرون یه تیپ کاملا مشکی..
موهای مشکی شال مشکی چشمای مشکی
مانتو مشکی کیف مشکی شلوار و کفش مشکی..
تا حالا اینطوری ندیده بودمش سرتاپا مشکی!!

اومدو نشست تو ماشین سلامو احوال پرسی کردیمو گفتم بریم!؟؟
لبخندی زدو گفت آره بریم...
رفتیم یکم دور زدیم همش این پاو اون پا میکردم که بگم یا نگم..نکنه سالار قبل من اومده باشه و گفته باشه!!نکنه الان منتظره که من خودم بگم!!
هرچی صبر کردم که یه گوشه ای سرنخی چیزی!!
اما نه..هیچی..
ساعت 7 بود که رفتیم خونه خودمون ساعت یک شبم سال تحویل بود..
دورهم نشستیم و گفتیمو خندیدیم..اونا همه چیشون از ته دل بود اما من یه بیم و استرسی توو وجودم بود..
انقد نگفتم که سال تحویل شد و همه عیدو به هم تبریک گفتیم..
بعدم قرار بود بریم سرخاک مادر دلارام..
بلند شدیمو همگی با یه جعبه شیرینی رفتیم سر خاک..
هممون دور تا دور قبر نشسته بودیم..
یه دفعه دلارام بلند شدو گفت؛ببخشید میخواستم یه چیزی بگم...البته شاید درست نباشه و فک کنین من بی حیام!!

شماها تو این چند روز خیلی به من کمک کردین کاری کردین که من هرگز احساس تنهایی و بی کسی نکردم!حس کردم واقعا جزیی از خانواده شمام..
برای همین خواستم بگم..مادر من که مرده..نمیشه که بهار همیشه بیاد پیش من بخوابه!!اگه شما مایل باشین بعد چهلم مادرم بریم عقد کنیم فک کنم مادرمم اینطوری راضی تره!!

مادرمو بهار بلند شدنو رفتن جلو دلارامو بغل کردنو بوسیدنش..
مادرم گفت قربونت برم عروس گلم..والا بخدا این بهترین کاره..راستش من خودم میخواستم این پیشنهادو بدم ولی ترسیدم ناراحت بشی!!
بابام یه نگاه به من و دلارام کردو گفت..مبارک باشه....

من شوکه شده بودم...
از طرفی واقعا خوشحال بودم و از طرفی استرسم چندبرابر شده بود!!حالا چطوری بهش بگم!!!!

هرچی فک کردم دیدم نمیتونم بگم!!!

همه مشغول گپ و گفت بودن..من تنهایی برگشتم توو ماشینو شماره سالار و برداشتم بهش زنگ زدم!!
چندتا بوغ خورد و با یه صدای خواب آلود جواب داد...اللللووو..

_الو منم بابک..خواستم بگم من هستم به دلارام چیزی نگو!!

+اووووف میدونی ساعت چنده!!!نمیشد صبح زنگ بزنی!!!؟؟

_نه نمیشد!!فقط سر قولت بمون!!فقط یه قفلو باز میکنم و تموم!!

+باااشه بابا....خودم بهت زنگ میزنم!!

پایان فصل دوم
این داستان ادامه دارد...

نویسنده کمال فرزادپور

09331416305